

امین و مأمون

(حلقه یازدهم از سلسله روایات تاریخ اسلام)

تألیف جرجی زیدان

(۸)

ترجمه اشراق خاوری

دنایر زنی بود که هوش و خرد بسیار ودلی بی آرایش داشت و از اینرو دوست میداشت نسبت عبادت نهایت احترام و اکرام را مجری دارد زیرا بسخاوت و بلند همئی او مقرر و معترف بود و بانهایت میل و رغبت متوجه عبادت شده سراپا گوش شده بود تا سخن او را بشنود .

وقتی عبادت و دنایر تنها ماندند عبادت آهی سرد بر آورده نگاهی به دنایر نمود و اشک در چشمانش درخشیده گفت : آه دنایر ! ! ! وقتیکه بتو نگاه میکنم از روزگار سعادت و عظمت خود یادم میآید ، بی اندازه از تو ممنون و متشکرم که تورا امروز که دوران خواری و ذلت من است نسبت بخود مهربان و دوستدار مینگرم و با آنکه همه مردم ما را ترك کرده و فراموش نموده و از ما دوری می نمایند تو هم چنان بروفای خویش ثابت و پایدار می باشی و آب دهان خود را فرو داد - لکن دنیا هر لحظه گردشی کند و هر ساعت بحالی جلوه گر شود ما کجا و این حالت !! ؟ ای دنایر ! اگر این مصیبت بزرگی که گفتم بر من رونمی آورد هرگز باعث زحمت و تصدیع تو نمیشدم و هیچ و ... دنایر سخن او را بریده و دست بر شانه وی نهاده بسم کنان گفت : نه ... خاله جان ! ! ! هیچ زحمتی نیست تو خانم و پرورنده منی ، اطاعت او امر تو بر من لازم و واجبست .

عبادت آه سردی کشید و گفت : دنایر فضل بن الربیع را می شناسی ؟ دنایر این اسم را که شنید بزرگی و عظمت خطرا درك کرد زیرا میدانست همین وزیر بود که در نزد هرون از جعفر برمکی سعایت نمود و از راه حسد نسبت بجعفر

در حضرت خلیفه آقادر بدگوئی کرد تا آنکه هرون جعفر را کشت و فضل بن الربیع را بجای وی بوزارت منصوب نمود - گفت چرا خاله جان می شناسم . . . مگر باز فتنه انگیخته ؟ دیگر چه کرده ؟ عبادہ گفت او هیچ من از پسرش شکایت دارم .

دنائیر گفت چه کرده ؟ عبادہ گفت : نمیدانم میمونه را کجا دیده و مقتون جمال این دختر شده - یا شاید این مطلب را بهانه کرده ؟ - تا ما را اذیت کند . در هر حال چند هفته قبل رئیسہ قصر پدرش را نزد من فرستاده تا میمونه را برای خود خواستگاری نماید رئیسہ بامهربانی از من ملاقات کرده و وعده های بسیار داد من در جواب مسامحه و ملاحظه نمودم مگر از این مقصود خود برگردد و میترسیدم اگر یکمرتبه جواب نفی بدهم با آزار ما قیام نماید - ولی او هم چنان بر اراده خود ثابت قدم می باشد و چندین مرتبه رئیسہ را فرستاد و وعده های زیاد داد و از قرار تقریر رئیسہ میمونه را بی نهایت دوست میدارد و می گفت چندان در عشق و محبت این دختر بی قرار است که تقریری نیست و سوگند یاد کرد که اگر موافق میل پسر فضل رفتار کنیم وسیله سعادت و خوشبختی خود را از هر جهت فراهم آورده ایم ، من عذر ها آوزدم و از رئیسہ که زن نیکو سیرتی بود در خواست کردم که هر طور میدانند و میتواند پسر وزیر را از این خیال منصرف نماید . رئیسہ رفت و چند روز نیامد من گمان کردم از سر این مطلب گذشته و بلا از ما گردیده است خاطر من مجتمع و قلبم آسوده شد تا دیروز غروب رئیسہ آمده خبری برای من آورد که راه چاره را مسدود و ابواب امیدواری را برویم بست عبادہ اشک در چشمش درخشید و سخن خود را ادامه داد و گفت : آری ابواب چاره و خلاصی بر رویم مسدود شده ، گریه اش شدت کرد و ناچار ساکت شده مشغول پاک کردن اشکهایش گردید .

دنائیر تمام حواس خود را متوجه عبادہ کرده بود تا انجام حکایت را بداند چون گریه پیر زنی را دید گفت خاله جان گریه مکن مگر چه شده ؟ چه گفته ؟

عباده گفت ریشه دیروز از طرف پسر وزیر بمن پیغام داد که اگر موافق میل او رفتار نشود بانتظار پیش آمد سخت ومصیبت و گرفتاری شدید بنشینم و از قرار مسموع مارا نزد علی بن ماهان رئیس سپاه معرفی کرده و او را واسطه این خواستگاری قرار داده این ماهان هم نظر به خواهش پسر فضل بی اندازه اصرار کرده و بما پیغام داده که من ضامن و کافل وصول انواع خیرات و سعادات بدختر جعفر هستم و اگر برخلاف رفتار شود و از این معنی عدم رضایت ابراز گردد عاقبتی زشت بدختر و جدش جلوه گر خواهد شد . من هر طور بود ریشه را که حامل این پیغام بود باز گردانیدم تا درست در عواقب و مآل این کار نظر نمایم دنائیر تو سابقه مارا با این گروه خصوصاً با فضل بن الربیع خوب میدانی که او در حقیقت سبب قتل پسر من بوده بنا بر این من چگونه میتوانم دختر مقتول را پسر قاتل بدهم ؟ با آنکه یارائی و طاقت شنیدن اسم او را هم ندارم . عباده عنان گریه را رها کرد و چنان گریست که دل دنائیر بگداخت و بخطر و شدت مصیبت پیره زن پی برد چه میدانست که این گروه خونخوار هر چه می گویند می کنند . پس سر خود را بزیر انداخته و بفکر مشغول شد آنگاه گفت من مقدار کراهت و نفرت تو را از فضل و پسرش میدانم و جاهل باین معنی نیستم و لکن آنگاه سکوت کرده شانه ها و ابهای خود را حرکت داد عباده گفت نه نمی توانم قبول کنم فرض کن من بهر نحو بود قبول کردم میمونه هر گز قبول نخواهد کرد زیرا میداند مصدر جمیع مصائب و بلا یای ما همین شخص است هر گز نخواهد شد . دنائیر گفت اگر قبول نمی کنی و درانکار اصرار داری من هم مطیع او امر تو بوده و باتو مساعدت می نمایم ، اینقدر منزل خود تو است و جمیع کنیزکان و غلامان زبردست و گوش بر فرمان تو می باشند اگر میخواهی در همین قصر بمان و با کمال راحتی و آسودگی بگذران ، هر گز کسی را جسارت و زهره آن نیست که اینجا بتو اذیتی روا دارد

خصوص که زینب هم باتو و میمونه انس و الفت گرفته ، خلیفه بی اندازه او را دوست میدارد و هیچگاه خواهش زینب را رد نمیکند ، اگر باز سر فضل دنبال مطلب را گرفت و در ابرام و لجاجت افراط کرد زینب را نزد خلیفه میفرستم تا اثر او را رفع کند خاطر آسوده دار . عبادہ آهی کشیده لحظه سکوت کرد و گفت میترسم اگر در این قصر متوقف شوم خطری به واسطه ما باهل قصر برسد و بدبختی ما دامنگیر ساکنین این مکان گردد زیرا طالع بد در این ایام بامن ملازم و همعنانست و دوست ندارم که چشم زخمی بشما برسد .

دنایر از سخن او متأثر شده و بتخفیف و ازاله غم و اندوه وی مبادرت نموده بغمگساری پرداخت .

فصل پانزدهم - طیب خراسانی

دنایر و عبادہ مشغول سخن بودند در این بین از دهلز صدای پای کسی که با سرعت راه میپیماید بگوش رسید ، دنایر برخواستہ در را باز کرد یکی از غلامان در مقابل وی آمده گفت « طیب خراسانی میخواهد بملاقات شما بیاید دنایر خوشحال شده و با صدای بلند گفت « او طیب چرا اینقدر دیر کردی ؟ زود بگو بیاید - پس بطرف عبادہ برگشته و با خنده گفت طیب خراسانی ما که گفتیم گاهی بمدائن میرود اینک آمده شاید آن شخصی که تو میدوئی بشناسد عبادہ هم نبوت خود از این مژده مسرور شده بابی صبری ورود طیب را منتظر بود چند دقیقه بعد صدای پائی مسموع شد دنایر بطرف در رفته طیب را استقبال نمود و چون او را دید گفت « چرا اینقدر دیر کردی ؟ امید است کار خیری مانع آمدن تو اینجا باشد » ، عبادہ هم دو چشم خود را بدر دوخته و وروند را اصلاح کرده و منتظر بود طیب را مشاهده کند « ناگاه صدای طیب را شنید که بدنایر میگفت « مطلب مهمی مانع شد که بتوانم در این مدت بملاقات شما بیایم » مگر بامن کاری داشتید ؟ از لجه طیب پیدابود که نژادش عربی نیست - عبادہ چون

صدای طیب را شنید دلش بهیجان آمد چه صدای وی را صدای بهزاد ایرانی که در مدائن از آنها تفقد میکرده بی نهایت شیبه یافت « طیب وارد اطاق شده و چون چشم عبادہ باو افتاد فریاد زد « آه این بهزاد است » طیب چون عبادہ را دید کفشهای خود را کنده و باشتاب بطرف عبادہ روان شده بانهایت مهربانی تحیت ادا کرده و پس از مصافحه گفت خاله جان !!! تو هم اینجائی . ؟ عبادہ گفت آری آقای من . . . آمده ام دنانیر را ملاقات کنم دنانیر هم از این پیش آمد متعجب شده گفت . . . پس آنکه در مدائن بشما مهر و محبت میکرده بهزاد طیب خراسانی ماست . . . چه پیش آمد خوبی !!! بفرما . . . بفرما . . . طیب مهربان و بجانب صندلی که در آن قطعه بود اشاره کرد . . . بهزاد با قدمهای محکم و سیمی بطرف صندلی روان شده بر زبر آن نشست بهزاد جوانی بود بلند قامت . شانہ پهن . بزرگ سر . گشاده پیشانی . . . رنگ صورتش سفید . و چشمانش فرورفته و سیاه بود . که شراره هوش و ذکاوت از آنها میریخت . ریش و بروتش کم موی و خفیف و بیست و پنجسال از عمرش گذشته بود عبا ی سیاهی بخود پیچیده و کلاه کوتاهی بدون عمامه بر سر داشت با طول قامت و شانہ های پهن چون راه میرفت چنان مینمود که از سرعت رفتار در سرازیری راه می پیمود چه اندامش اورا بتندرقتن و ادراک میگرد . « هم انسانی و مطاعات فریبگی

و اگر از مقابل کسی اورا دقت میکرد لگمان مینمود یکی از پهلوانان داستانهای قدیم را که دارای سر بزرگ اند در جلو خود می بیند از چشمش پرتوهای دقت و قو ذمیجهید و بر اراده قوی و عزم جزم و نیت باثبات وی دلالت مینمود . بهزاد همواره با سطوت و برابر و هایش گره زده آثار اشتغال فکرش با امر مهمی از چهره اش آشکار و نمایان میبود و در عین حال مملو از رقت و لطافت بود « بندرت خنده میکرد و با آنکه زیاد فکر میکرد و کم حرف میزد مصاحب و مخاطب وی زود با او مأنوس و دیر از وی سیر میشد و بمجالت و محاورتش رغبتی بیشتر مییافت و در عین حال از هیبت و سطوت او لرزان بود و او را

بر تمام فکر و حواس و سراپای خود مسلط میدید « طیب چون نشست دانیر گفت »
 ما اینک درباره تو سخن میراندیم و تا نزدیک غروب شرح حال تو در میان بود « و در
 بین اینکه با اینخاله محترم ام جعفر سخن میگفتیم باز گفتگوی تو بمیان آمد « من خیال
 میکردم تو غیر از بهزادی هستی که خاله میبفت « زیرا من تورا باین اسم نمیشناختم
 « خدارا شکر « تو بودی آنکسیکه نسبت باین خانم محبت و احترام رو داشته و جمیع وسائل
 راحتی فکر و خیال او را فراهم میکردی . . . غفله دانیر را بام جعفر نظر افتاد دید که
 پیره زن ابروهای خود را بالا افکنده لبهای خود را گزید و خواست باین اشاره دانیر را
 از شرح و تفصیل واقعه ممانعت کند . دانیر هم مقصود او را فهمید . بهزاد تجاehl کرده
 گفت مردم مدائن مرا جز با اسم بهزاد نمیشناسند و چون آنها مرا دارای قیافه ایرانی
 می بینند این اسم ایرانی را بمن داده اند . اما اسم اصلی من همان عبدالله است که میدانید
 آنگاه بعباده نکریسته بانهایت ملاحظت و احترام گفت خاله جان « من چندان کار
 مهمی نکرده ام و گمان نمیکنم سزاوار این همه توصیف و تمجید باشم پس بدنانیر نگاه کرده
 گفت خانم من ام حبیب زینب کجاست امیدوارم سالم و تندرست باشد دانیر گفت الحمد لله
 سالم است و با مهمان خود بصرف شام مشغول است طیب خود را چنان وانمود که سخن او را
 نشنیده و در حالیکه بانهایت جلالت مکنون قلبی خود را میپوشانید و باصلاح بندش مشیر
 خویش سر برم بود گفت سلمان غلام من آمده ؟ دانیر گفت نمیدانم مگر بنا بوده بیاید ؟
 گفت آری باید اول مغرب اینجا حاضر باشد من نتوانستم زودتر بیایم گمان میکنم آمده و منتظر
 منست بهزاد این بگفت و برخاسته و بطرف دررفت دانیر جلو او را گرفته گفت مگر
 چیزی میخواهی ؟ گفت نه - میخواهم بینم سلمان آمده یا نه ممکنست آمده باشد و دریکی
 از اطاقها منتظر من شود دانیر بطرف دررفته گفت تو بنشین من میروم بینم آمده یا نه -
 و خواست از اطاق بیرون رود چون بدر اطاق رسید صدای خنده بلندی از دهلیز شنید
 و دانست که زینب میاید و مطالبی شده که می خندد دانیر خندان وارد دهلیز گردید و گفت

خانم من تو هنوز اینجائی؟ نرفته بخوابی؟ بیایم تو را ببخوابانم؟ هنوز سخن دنانیر تمام نشده بود که زینب با کمال عجله جلو آمده دامن لباس میمونه را درست گرفته از پی خود میکشید و با او شوخی و مزاح میکرد میمونه هم کاملاً با او انوس شده و مطابق میل او رفتار میکرد دنانیر بزینب گفت خانم عزیزم از چه میخندی؟ دخترک بعقب سر نگرسته با صدای بلند گفت ماما جان - غلام طیب را بین چه میکند بیا بین، و با انکشت خود گوشه دهلیز را نشان داد دنانیر با نظری نگرسته مردی را بالباس و قیافه مخصوصی دید و تعجب کرد که چگونه سلمان غلام بهزاد باین هیئت درآمده؟ چه تا آنوقت سلمان را با آن لباس ندیده بود.

سلمان عمامه بزرگی بر سر و دو دسته گیسوان دراز داشت ریشی انبوه و بلند از زنج آویخته بود که کمی از مویش سفید شده و جبهه مانند عالما و حاخامهای یهود در برداشت. دنانیر چون او را دید نتوانست خود را از خنده نگاه دارد و بی اختیار فریاد زد وای سلمان چه بلا بسرت آمده؟

فصل شانزدهم - میهونه

سلمان در یکی از پیچ و خمهای دهلیز قصر رفته و چند دقیقه بعد بالباس و هیئت سابق معهود خود مراجعت کرد قبا و شلواری که پیش از آن داشت در بر کرده دیگر گیسوان دراز و ریش انبوه بلند وجود نداشت این مسئله بیشتر سبب تعجب دنانیر شده بطرف اطاق رفت تا طیب را خبر کند و وجود سلمان را بوی اطلاع دهد لکن بهزاد صدای سلمان را از میان اطاق شنیده با سرعت و شتاب بطرف در شتافت و هنوز قدم بیرون از اطاق نهاده بود که زینب را دید می آید و میمونه را از پی خود کشیده میخندد زیرا نمیدانست طیب آمده است.

زینب چون طیب را دید حیا و خجالت بروی غالب آمده و خود را در پشت سر میمونه پنهان کرد. طیب چون دید که زینب شرمکین شده خود را مخفی نمود

بطرف او متوجه شده گفت ام حبیبه حالت چطور است ؟ پس دست خود را دراز کرده تادست زینب را بگیرد ، زینب را شرم افزون شده بیشتر دراختفای خویش کوشید . میمونه هم چون بهزاد را دید رخسارش گلگون شد ولی سبب و علت سرخی رخسار زینب شرم و حیا بود و موجب و باعث سرخی چهره میمونه مطلبی دیگر ، میمونه را زبان بند آمده زانوهایش میلرزید و سر خود را پائین افکنده متحیر بود چه کنند ؟ میخواست از جوانی که نسبت با آنها محبت و مهربانی رده و میکند تشکر نماید و ولینعمت خود را تحیت گوید . برای اینکار زبان لازم بود ، زبان هم که گره خورده و از کار مانده است .

طیب چون دهشت و اضطراب میمونه را دید تجاهل کرده تعارف مختصری با وی نمود و بطرف زینب متوجه شده با او بمزاح و طیبیت پرداخت . ام جعفر اضطراب میمونه را کاملاً درک کرده لکن سبب این معنی را نزد خود حضور ناگهانی و غیر مترقب بهزاد در قصر قرار داد .

و گمان کرد چون میمونه بدون سابقه انتظار بهزاد را در آنجا دیده مضطرب و پریشان گردیده است .

آری عبادت حق داشت اینطور خیال کند زیرا از راز دل میمونه بکلی بی خبر بود و اتفاق نیفتاده بود که تاکنون از میمونه نسبت به بهزاد یا بعکس جز تعارفات معموله حالت دیگری مشاهده کند ، ناچار از جای خود برخاسته بطرف میمونه رفت و گفت این همان آقا و ولینعمت ماست چرا با او تحیت نگفتی ؟ لمیاء چرا تعارف نکردی ؟ دانیر چون شنید که عبادت دخترک را باسم « لمیاء » خطاب کرد دانست که میخواهد حقیقت حال و هویت او و خود را از طیب مستور دارد . میمونه وقتی که دید جدایش او را بترحیب و تحیت طیب و ادا میکند بخود قوت داده بادست خود دست بهزاد را گرفت .